



دوباره خوانی یک داستان کوتاه کوتاه

فراموشی یا توهم

محمد رحیم اخوت

نویسنده، پژوهشگر و منتقد ادبیات

نقد داستان

مؤثر. نمی‌توانم. اهل موسیقی می‌دانند که سکوت به اندازه‌ی صدا مؤثر است. گاهی حتی مؤثرتر. برای این‌که به نکته‌های داستان هم اشاره کرده باشم، یکی را می‌گویم و می‌گذرم: راوی می‌گوید: «این‌ها را ببین غزاله برای تو گرفته‌ام». اما نمی‌گوید «این‌ها» چی‌ست؟ فقط دو جمله بعد می‌گوید: «خودم بندهایش را برایت گره خواهم زد...». و ما می‌فهمیم که «این‌ها» لابد کفشی یا لباسی است برای غزاله. بگمان من همین کافی‌ست. بیش از این نیازی نیست به توضیح. این داستان نکته‌های دیگری هم دارد. بارها گفته‌ام و نوشته‌ام که بگمان این بنده‌ی علاقه‌مند به داستان، داستانی «داستان» است که علاوه بر متن نوشته شده، لایه‌های دیگری هم، لایه‌های زیرینی هم داشته باشد. متنی چند لایه، که فقط یکی از لایه‌های آن، متن مکتوب است. شعر و داستان پدیده‌ی یک‌بار مصرف نیست. نباید باشد. باید بشود آن‌را بیش از یک‌بار خواند. شعرها و داستان‌ها را می‌خوانیم تا ببینیم کدام را باید بخوانیم. من این داستان را بیش از یک‌بار خوانده‌ام. حرف آخر این‌که: چه بسا برخی خواننده‌های دریچه بگویند این حرف‌ها همه از زمره‌ی توهمات است. مثل توهمات راوی همین داستان. بعید هم نیست. به هر حال، وقتی آدم درباره‌ی روایت یک راوی متوهم می‌نویسد، ممکن است خودش هم دچار توهم شود.

این حال، با «چشم غبار گرفته» اش او را، حتی «رگ آبی پیشانی» اش را، می‌بیند که «بیرون زده است». این را کسی باور می‌کند که عزیزی را از دست داده باشد؛ و نتواند او را فراموش کند. زیارت اهل قبور به جای خود محترم؛ اما فراموشی شاید مؤثرترین نیروی زندگی بخشی است که آدمی را یاری می‌دهد تا بتواند زندگی‌اش را به قول احمد شاملو: تا آستانه‌ی آن دری که کوبه ندارد، ادامه دهد. راوی این داستان ظاهراً از این نیرو، یعنی فراموشی، بی‌بهره است. بعد از ۱۸ سال غزاله را می‌بیند که آنجا «نشسته است لبه‌ی تخت» و پیشانی‌اش، با آن «رگ آبی»، «عرق کرده» است. حتی بوی او را هم حس می‌کند. «بوی کوه می‌دهد؛ بوی قلّه، بوی برف، بوی شیر گرم، بوی کاهگل...». این‌ها را من به داستان اضافه نکرده‌ام. می‌بینید که هست. داستان، با تمام کوتاهی، همه را در خود دارد. باورش کمی سخت است؛ اما باورپذیر است. مکان و شخصیت‌پردازی و غیره هم، با این‌که چندان صریح و پر از توصیف‌های نا ضرور نیست؛ اما به حدّ کافی هست. ماجرا در برهوت بی‌زمان و مکان نمی‌گذرد. وقتی راوی می‌گوید: «کاش همین الان زلزله بیاید. کاش دنیا ویران شود...» می‌فهمیم که این را از ته دل می‌گوید. و می‌فهمیم و باور می‌کنیم که چرا می‌گوید؟

در این خلوت دو نفره، شخصیت سومی هم وارد می‌شود که خودش حکایتی‌ست. مادری که «لکه‌های گل روی چادرش نشسته است» و «بوی خاک می‌دهد. بوی کافور... [بوی گورستان]». کاش من هم می‌توانستم این‌طور موجز بنویسم و

از نوع داستان‌های معروف به «کف دستی» است. داستان‌های کوتاه کوتاه. «مینی‌مال» به اصطلاح. یک وقتی یک جایی نوشته‌ام: داستان هرچه هم کوتاه باشد، اول باید «داستان» باشد؛ بعد «کوتاه کوتاه». اغلب می‌بینم آنهایی که «داستان مینی‌مال» می‌نویسند، فقط به بخش دوم این اصطلاح مد روز توجه می‌کنند. «کوتاه کوتاه» است؛ اما از «داستان» در آن خبری نیست. یا اگر هست، بسته گریخته است و نصفه نیمه. راوی، لحن روایت، فضاسازی (فیزیکی و احساسی)، شخصیت‌پردازی، ماجرا (یا به قول معروف: قصه‌ی داستان)، ... همه به امان خدا رها شده است. مشخص‌ترین چیزی که در آن دیده می‌شود، کوتاه بودن آن است. یک وقتی از یک نویسنده‌ی فارسی‌زبان ساکن اروپا، مجموعه داستانی در ایران چاپ شد، به نام «تاکسی نوشت‌ها» بگمانم. اسم نویسنده و ناشر را یادم نیست. اما یادم است مجموعه داستان مینی‌مال خوبی بود. توجیه کوتاه کوتاه بودنش هم ظاهراً این بود که در یک مسیر کوتاه شهری، در تاکسی، می‌شد چند تا از آن‌ها را خواند. اما مهمتر این‌که: بیشتر آن‌ها، هم «داستان» بود، هم «کوتاه کوتاه». به اندازه‌ی یک کف دست.

حالا اینجا هم داستانی داریم که با تمام کوتاهی، از آن عناصری که به آن اشاره کردم، به حدّ کافی برخوردار است. راوی ۱۸ سال است که غزاله‌اش، آهوی خانه‌اش، را از دست داده است؛ اما هنوز حضورش را در خانه و اتاقش و لابید روی تخت مشترک‌شان حس می‌کند. زن «توی دنیای دیگری است» که راوی هیچ وقت نتوانسته آن‌را بشناسد. با